

آب

مجید قیصری

خودش خواست که برود آن طرف، به کسی هم نگفته بود. اگر گفته بود، شاید جلوی او را می‌گرفتیم. برود آن طرف که چه بشود؟

نباید آن تیر شلیک می‌شد که شد. کسی آنجا حق شلیک نداشت. نگفته همه می‌دانستند. جایی ننوشته بودیم. حکم بود؛ حکم زندگی. درسته، جنگ بود، ولی حرف زده بودیم. حرف که نه، قول داده بودیم به هم. با دست‌خط و نوشته و امضا و این‌ها نبود که نشان کسی بشود داد. با رفتارمان قول داده بودیم. نگفته، هم آن‌ها هم ما، یک منظور داشتیم: آب؛ چشمه‌ای که با چشم می‌دیدیمش. هم ما هم آن‌ها. حجت از این بهتر؟

تا چشم کار می‌کرد، کوه بود و خاک و باد. ما می‌رفتیم آب می‌آوردیم، آن‌ها هم می‌آمدند آب می‌بردند. مال کسی نبود. حدوداً مرز بود. نمی‌شد گفت در خاک ماست یا خاک آن‌ها. چون مهم نبود. گیریم که در خاک ما بود، آن وقت ما نمی‌گذاشتیم آن‌ها بیابند طرفش؟ یا در خاک آن‌ها بود، نمی‌گذاشتند ما سیراب شویم؟ یک بار تاوان این بستن آب را داده بودند. دیگر تکرار نمی‌کردند. لاقلاً این بار تکرار نکردند.

نوبتی نبود. آن طرف را نمی‌دانم. این طرف هر کس می‌دید کوزه خالی است، می‌رفت سر چشمه. بله کوزه. گفته بودیم از عقب برایمان کوزه آورده بودند. یخچال و یخ‌دان و سردخانه که نداشتیم. توی این دبه‌های پلاستیکی که آب نمی‌شد نگه داشت. به‌درد قن‌داب بچه می‌خورد. آن قدر داغ می‌شد که باهاش می‌شد بروی حمام. حالا بوش بماند. نوک کوه که کسی توقع آب یخ نداشت، ولی آب صاف و گوارا که حقیقت بود.

همه می‌دانند «کله قندی» مهران کجاست. تابستان که دیگر گفتن ندارد. آفتاب سیخ می‌تابید روی سر آدم. نمی‌شد پا گذاشت بیرون سنگر. آن وقت آبم نداشته باشی! جگر بچه‌ها می‌سوخت. دیگر سنگ را سنگ نمی‌دیدیم. سنگ سیاه میان خودمان را گوسفندی افتاده زیر تیغ خورشید می‌دیدیم یا نهنگی افتاده به خاک. از بس هرم گرمای موج می‌انداخت روی خاک. مگر همان یک گله جا که آب می‌جوشید و خاک به سبزی می‌زد. وقتی که تشنه هم نبودیم، می‌نشستیم لب خاکریز و نگاه به سبزی‌اش می‌کردیم، حرف می‌زدیم، یا نامه‌ها را آنجا می‌خواندیم؛ رو به چشمه.

بگو برای مادر بی‌سوادت نامه‌ فرزندش را بخوانند.

روزی که برادر سیاوش، ایرج آمد اولین حرفش همین بود. گفت چه می‌کنید شما این بالا؟ به سیاوش گفتیم برش گردان. جای او اینجا نیست. هلاک می‌شود بچه. گفت چند روزی که بماند، خسته می‌شود خودش می‌رود. نرفت. به احترام سیاوش ما هم چیزی نگفتیم. سخت بود ولی چاره چه بود. با سیاوش می‌خوابیدند توی یک سنگر. ولی همین که جرئت کرده بود تا آنجا بیاید، خیلی بود.

پرسان پرسان آمده بود تا سیاوش را پیدا کرده بود. نمی‌دانم کدام خوب کرده‌ای رسانده بودش اینجا. سنی نداشت؛ سیزده چهارده سال. هنوز پشت لبش سبز نشده بود. تا حرف می‌زدی، زود بهش برمی‌خورد و سینه سپر می‌کرد. صدایش دور گه شده بود. فکر می‌کرد هنوز توی محله خودشان است. پست هم نمی‌داد. آموزش ندیده بود. نمی‌شد اسلحه دستش داد. همان روز اول بچه‌ها بهش گفتند پهلوان. پدرشان کرمانشاهی بود، ولی بزرگ شده تهران. جای سختی بود.

وقتی که صدای تیر بلند شد، هیچ کس فکر نمی‌کرد کار ایرج باشد، چه رسد به اینکه تیر انداخته باشد طرف چشمه. صدا می‌آمد، ولی نه صدای تک تیر. خیلی وقت بود که نشنیده بودیم. خمپاره و این چیزها می‌خورد دوروبرمان، ولی تیر مستقیم نه. برای همین با شنیدن صدای تیر ریختیم بیرون. تازگی داشت برایمان. دیدیم نشسته توی دهنه خاکریز و دارد روبه‌روش را نگاه می‌کند. دهنه، واقعا دهنه نبود. از بس بچه‌ها رفت و شد کرده بودند لبه خاکریز ریخته بود و گونی‌ها یک ورکج شده بودند. کسی هم فکر هموار کردنش نبود. آن‌ها هم شاید ما را می‌دیدند. شاید هم نمی‌دیدند. کسی دیگر به آن‌ها فکر نمی‌کرد. چون به هم تیر نمی‌انداختیم. زیاد بهشان فکر نمی‌کردیم. نه آن‌ها به ما و نه ما به آن‌ها.

بالاهای نمی‌دانستند. از کجا باید می‌فهمیدند؟ چیز مهمی نبود. نمی‌دانم شاید هم می‌دانستند. گفتن نداشت. یک توافق ننوشته بود بین خودمان. وقتی ما نمی‌زدیم آن‌ها هم نمی‌زدند؛ خیلی طبیعی. برای همین صدای تیر که بلند شد، همه ریختیم بیرون.

ایرج گفت زدمش.

تا بچه‌ها دیده بودند چه کرده، ریخته بودند سرش. با مشت و لگد می‌زدند به پک و پهلوش. به هر کجا می‌خورد زده بودند. سنی نداشت، ولی درشت بود. نمی‌دانم کی زده بود زیر چشمش که کبود شده بود. از دهانش هم خون می‌آمد. گریه می‌کرد و می‌گفت غلط کردم. نمی‌دانست چه کرده. فکر می‌کرد ما ندیده بودیم. یا نمی‌دیدیم. سیاوش کمی دیر رسید. دیگر بچه‌ها ریخته بودند سر ایرج و حسابی زده بودند که سیاوش رسیده بود بالای سرش. کجا بود نمی‌دانیم. خواب بود. شاید. از زیر دست و پا برادرش را جمع کرد. وقتی فهمید ایرج چه کرده، نشست پشت خاکریز و سرش را گرفت.

گفت باید درستش کنیم.

گفتیم چی را درست کنیم؟ مرده.

عصر نشده ایرج را فرستاد عقب. کوله‌اش را خودش بست و تا نزدیک شیار چه کنم بردش. گفتیم گم نشود.

است. کاری به کارشان نداشته باشید. هر وقت که آمدند سر وقت چشمه، شتر دیدی ندیدی. شما هم بروید بردارید کاری تان ندارند. زیاد جدی نگرفتیم. زمستان بود کله‌قندی را تحویل گرفتیم. تا تابستان شد. ترس داشت پا بگذاری آن طرف خاکریز. ما بودیم، می‌زدیم. شناختی از آن‌ها نداشتیم. آن‌ها هم حتما می‌زدند. از کجا آن‌ها لشکرشان جابه‌جا نشده باشد؟ اوایل نمی‌رفتیم. با همان شوری و داغی آب تانکر سر می‌کردیم. تا طاقتمان سرآمد. اوایل فقط شب‌ها می‌رفتیم؛ سبک. با یکی دوتا قمقمه. چندباری منور زدند که یعنی ما داریم می‌بینیم. بچه‌ها هم دیده بودند که آن‌ها می‌آیند. سحر، قبل از طلوع آفتاب، هوا روشن نشده کسی را توی سینه‌کش کوه دیده بودند. چندبار پشت‌سرهم. هر وقتی کسی می‌دید، دیگران را صدا می‌زد. معلوم بود که برای شناسایی یا کار دیگری نیامده. از قمقمه‌هایی که به خودش آویزان کرده بود معلوم بود که سقااست. چندباری که دیدمشان خیالمان راحت شد. کار به جایی رسید که توی روز، روشنا می‌آمدند طرف چشمه. انگار نه انگار دشمنی بین ما باشد. تا روی ما هم باز شد. هوا

هرقدر گرم‌تر می‌شد، عطش بچه‌ها بیشتر می‌شد. یکبار حلقه‌ی یکی از آن‌ها جا مانده بود لب چشمه. انگار یادش رفته بود. حلقه‌ی ازدواج بود با یکی دو تا نگین برلیان. یکی از بچه‌ها پیدا کرده بود. اولش گفت یادکاری بردارم. غنیمت گرفتیم؛ بی‌خون‌ریزی.

نادعلی گفت برش گردان. نادعلی بزرگ‌تر از ما بود. خودش برد گذاشت روی تخته سنگ. نان شیرمالی هم پیچید توی دستمال یزدی‌اش. گفت شاید حلقه را ببیند، ولی دستمال را می‌بینند. ندیدیم کی دستمال را برداشتند، ولی عوض نان شیرمال، خرما گذاشته بودند. دو کیلویی می‌شد. آبدار و تازه. توی یک سبد حصیری. چه‌طور توی این گرما خرما می‌خوردند، خدا عالم است. کاش زمستان از این خرماها بدهند که آن‌طور نیست. تیری در رفت و بین ما چند روزی، شاید ده روزی شکرآب شد. تا روزی که سیاوش رفت.

سرخه آفتاب بود. یکی از بچه‌ها دیده بود که سیاوش چند بار تا پشت خاکریز می‌رفته و برمی‌گشته. ملافه سفیدی دستش بوده. فکر کردند می‌خواهد نمازش را بیرون سنگر بخواند. گرما که شده بود، بچه‌ها بیرون نمازشان را می‌خواندند. صبح‌ها هم هوا گرم بود. هنوز وقت بود برای نماز. ولی کسی بیرون نمی‌خواند. سخت بود. که نگهبان دیده بود سیاوش نیست. رفته بود آن طرف خاکریز. همان نگهبان داد زده بود که بیاید، رفت.

سیاوش رفت. بچه‌ها خواب و بیدار ریختند بیرون. انگار دود و مه باشد، درست نمی‌شد تشخیص داد. سفیدی ملافه ولی به‌خوبی پیدا بود. ملافه سفید را از گردن کشیده بود روی لباسش؛ سرتاسری. دست‌ها را باز کرده بود که یعنی خالی

گفت بشود.

خیلی ناراحت بود. می‌دانست چه شده. تا اعتماد یکی را جلب کنی، چه قدر وقت می‌برد. می‌رفتیم از لبه‌ی گونی‌ها نگاه به جنازه می‌کردیم. باور نمی‌کردیم مرده باشد. هنوز بود. تا غروب آفتاب که بود. افتاده بود توی سینه‌کش کوه. دمر افتاده بود. دستی زیر تنه‌اش بود و یکی از پاهایش کج مانده بود زیر آن یکی پا. زیر پایش تر بود هنوز. معلوم نبود خون بود یا قمقمه‌اش سوراخ شده بود که آن طور خیسی مانده بود زیر آفتاب و نمی‌پرید. کنار دهانه چشمه هم چند تا قمقمه افتاده بود اینجا و آنجا. انگار از دستش افتاده بود یا هنگام تیر خوردن رها شده بودند. صبح که پاشدیم جنازه نبود، برده بودندش. قمقمه‌ها هم نبود.

سیاوش می‌گفت خودم درستش می‌کنم. نگفت چه‌طور. فقط گفت خودم درستش می‌کنم. بی‌آبی را می‌شد تحمل کرد، ولی این لکه ننگی که خورده بود بر پیشانی‌اش را نمی‌توانست تحمل کند. امتحان سختی بود. گفتیم کاری است که شده. سختی‌اش یکی دو ماه است. زیاد فکرش را نکن.

گفت امان داده بودیم. این در قاموس ما نیست. منظورش را از قاموس ما نفهمیدیم. شاید داشت به تیر و طایفه‌اش اشاره می‌کرد. خیلی ناراحت بود. تانکر آب هم کمتر می‌آمد. به‌خاطر همان شیار چه کنم. تانکرها تا آب را برسانند به ما چند روز طول می‌کشید. کسی هم راضی نمی‌شد تا آن بالا بیاید. سوخته دوتا تانکری که می‌خواستند خودشان را برسانند به کله قندی هنوز توی جاده بود. مال لشکر قبلی بود؛ لشکر ۴۱ نارالله. توی شیب جاده اسکلت سوخته تانکرها عین زن پایه‌ماه خشک شده بودند. با اسپری سفید روی بدنه تانکرها شماره ۴۱ هنوز خوانا بود. برای همین هر راننده‌ای که می‌آمد از جان مایه می‌گذاشت.

از دور که گرد و خاک تانکر بلند می‌شد و پرچم سرخش را که می‌دیدیم، می‌گفتیم حبیب آمد. دست به دعا می‌شدیم که سالم برسد. لب پر زدن آب را که بر دهانه تانکر می‌دیدیم، بر راننده و ساقی صلوات می‌فرستادیم که یواش‌تر! فرقی نمی‌کرد شب بیاید یا روز. شب هم که می‌آمد از صدایش می‌فهمیدند و منور می‌زدند. از شیار که می‌گذشت، سه ثانیه حتما می‌خورد. رد خور نداشت. شانس می‌آورد که نخورد. کار ما همین بود؛ دیده‌بانی. نشسته بودیم آنجا که چه کنیم. از دور که می‌دیدیم ماشینی دارد می‌رود طرف شیب کوه گرا می‌دادیم. سه ثانیه بعد دودش می‌رفت هوا. شانس می‌شد که کسی پای قبضه نباشد یا سرعت ماشین کند و تند شود؛ که پیش می‌آمد. برای همین چشمه شده بود حیاتی.

قبلی‌ها که می‌خواستند کوه را تحویل ما بدهند، گفتند این چشمه مشترک است بین ما. حتی یکی‌شان گفت متبرک





ارنست میلر همینگوی از نویسندگان معاصر آمریکا و برنده جایزه نوبل ادبیات است. وی از پایه‌گذاران و یکی از تأثیرگذارترین انواع ادبی است و سبک نوشتاری فریبنده و ساده‌اش خیلی از نویسندگان را تحت تأثیر قرار داده است. همینگوی بیشتر عمرش سرگرم ماجراجویی بود، از زخمی شدن در ایتالیا بر اثر اصابت ترکش در جنگ جهانی اول تا شرکت در جنگ داخلی اسپانیا. «پیرمرد و دریا» از مهم‌ترین رمان‌های اوست.

نان شیر مالی هم بیچید توی دستمال
یزدیش. گفت شاید حلقه را نبیند ولی
دستمال را می‌بینند. ندیدیم کی دستمال
را برداشتند ولی عوض نان شیرمال، خرما
گذاشته بودند.

است، ببینید. انگشتی انداخته بود بیخ حلقه کوزه، و دست دیگر خالی. خورشید از پشت سر ما تازه داشت نیش می‌زد. آن‌ها درست شاید نمی‌دیدند که چه اتفاقی دارد می‌افتد پیش رویشان. ما که می‌دیدیم از پشت سر پیدا بود.

پا برهنه پوتین‌ها را حمایل انداخته بود گردنش. چند نفری می‌گفتند نخ پوتین‌ها از پشت سرش پیدا بوده. همه پوتین‌ها را ندیدیم تا وقتی که برای لحظه‌ای برگشت نگاه به پشت سرش کرد. آنجا بود که سیاهی پوتین‌های حمایل شده را دیدیم. ما وقتی رسیدیم جلوی دهنه که سیاوش از سبزی چشمه و آن تخته سنگ سیاه گذشته بود. آن طرفی‌ها انگار دیرتر متوجه سیاوش شده بودند. تا جمع شوند پشت خاکریز کمی طول کشید. شاید هم آمده بودند و ما کمتر می‌دیدمشان. چند سر سیاه از دور پیدا بودند. تا سیاوش نزدیکشان شد، بیشتر شدند. هجوم آورده بودند لب خاکریز. شاید باور نمی‌کردند یکی دستی دستی دارد خودش را اسیر می‌کند.

انگار سیاوش نمی‌خواست برود بالای خاکریز. همان جا پایین خاکریز چند لحظه‌ای ایستاده بود به حرف زدن. تکان دادن دستش را می‌دیدیم. گاهی به ما گاهی به چشمه اشاره می‌کرد. حالا چه داشت که به آن‌ها بگوید، کسی نمی‌داند. عربی هم درست نمی‌دانست، در حد چندتا کلمه.

چندباری گفته بود که خودم درستش می‌کنم. رسم ما این است. نگفته بود کدام رسم. گفته بود ما خون را با خون نمی‌شوریم. تاوانش را می‌دهیم. چه جور تاوانی نگفته بود. شاید اگر گفته بود جلوش را می‌گرفتیم. شاید همین ملافه سفید و دست خالی رسمش بود که می‌گفت. شاید هم تاوانش. ما فقط نگاهش کردیم تا دیدیم رفت بالای خاکریز و رفت آن طرف. هجوم بردن آن‌ها را به طرفش دیدیم. نمی‌شود گفت با خشم نبود، ولی هجوم بود. شاید هم ریختند روی سرش. دست تنها. ما که دیگر رسم آن‌ها را می‌دانیم. تکی که گیت بیاورند معلوم است. حالا با سیاوش چه کردند، نمی‌دانیم؟ دیگر برنگشت. مهم این بود که گفت می‌رود و رفت.

بعد از رفتنش آب آوردن عادی شد. ما که از خوردن آب خاطره خوش نداشتیم، رفتن سیاوش بدترش کرد. مگر می‌شد آب خورد و یادش نیفتاد ...